

شہاب

میرزا تقی خان برنامہ موروثیہ چہین گفت کہ دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا با لیدیا
 والقصایع با سلوپی کہ خواص مسند و عوام نیز بہرہ مند شوند موزون ساز
 چو عذیب فصاحت فرود شد ای ^{فقط} تو قدر او بسخن گفتن درمی بسکن
 شہاب آن اشعار را چنان کریم خیر ساخت و بد آنکونہ غم آکیز برداشت کہ اگر دل
 سامع بسختی حیر موسی است استماعش را اثر نیست کہ در بہمان عصاست بچسبہ
 چندان مکی و موثر است کہ بعد ازین از عوض اشک دل آید
 آب چون کم شود از چشمہ کل آید ^{پیش} و امروز در حضرت صدارت عظمی دور
 کبری نیز محلی منیع و معامی منیع دارد کہ اقران ویراکتر میر است و نظر بانسا
 ابون نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و غلو ہمت
 کہ اوراست بر خلاف غالب کسان زر و خاک برومی یکمان است و فائ
 مرسوم و اجرائی وی بعلاوہ محصول ضمیاع و عقارش پشایہ کرامت
 و تقار و قفاست بخارج و مصارف ایاب و ذہاب اعیان و معارف و
 از اخلاق و آداب درین طبقہ و اصحاب بل بسیار مردم داشتند خاص روشنی خاص
 و طرز می مخصوص دارد کہ از احدی دیدہ نشدہ از آنجملہ چندان کہ باید و شای
 کھاری گرم در دور قاری رزم تا خواہی فروتن است و مہربان و تائبانی است

بروز پنج می گفت
 پارسی قدیم است و جو
 مستقیم از بعضی نفع
 و ہر لغتی کہ در آن
 نقصانی نباشد
 درمی گویند و این
 زیادہ اگر تفصیل
 خوانند رجوع
 بر آن ہند
 منفع جامی تبذرا
 یگویند

پوست و چرب زبان

وَفَدَّادَعَىٰ اَنْ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ فَلَا تُنْكِرُوا اَوْ كَذَّبُوْنِي بِوَاحِدٍ
 و اقتدار وی در نظم شعر بد آنکونہ است کہ مکرر در روزانی کہ دولت قویست را
 تہنیتی روی میداد ہنگام شام چیران خبر را در استان سپر میان شرمیاست

شهاب در اول طلوع آفتاب بقصیده قزون از صد شعر تمام با معنا بین خوش و الفاظ نغز
 و طرز نامی بخواه که مانند شش را گوش خبرت نشینده و چشم نصرت ندیده بود در گاه جهان
 پناه اسپاده و خواندن از امانده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
 از زیور شر و نظم عاقل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و میوشت
 بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته است اینک کار گاشتن و

و نسخه برداشتن است قصایدی که در روزهای مخصوص

در این هفت صداقت معروض داشته است *بجز* اینست *بجز* اینست *بجز* اینست

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آبا	باده باقی بنوشش و طره ساقی بتاب
ای بگیو سپه جو عقرب ای بار چون کمان	خیر که عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب
بغ خرم را که دیدی آب و آب و آب گشت	زان دو سالین می ساع خرمی ده بر کمان
شاخ عربان گشت دور دور در خاک چو باد	از خرد و سنجاق قائم راست کن در پرتاب
ساده شد و شستی که بد چون طاق و شمشیر	باده ده ای بهر سروت دو مسکن بر عراب
باده ز کین از خون کبوترده که باز	بخت نواندر هوای ملک پرز در چون عقاب
ای بخ آب خزان ای از نفس بهیاب	بزم مارا کن به از آن رخساران پروردگار
باده ده تا چند تاب ببرد و خرمی آس	ای مرا سودای عشقت روده از سر صرنا
عند لیسان ابا راست آن خزان پرتاب	باده گلگون پاکت چنگ و آهنگ بر تاب
کو بهاری زین خزان به کا عماد الدوله	عظم از سر سلطنت آمد خطا
این خزان از صد بهار جانگوار است	این خزان نمودار از بهجت از عذاب
این خزان از عید نوروز است که جام	نشاره دیگر گذام روز در سر با سربا

شهاب

برک زین در خان بساط بل بخت
 متران کونی بزم صدر اعظم بخند
 متران شانه زر کردند در بزم شایه
 ملک اقدردشرف افزوده کار است
 ظل حق سلاطین ناصرالدین شاه
 روشن از تیغ جهاکخیزش بیو چشم حد
 بسته دوران عهد شهاب دولتش
 دست زین منطقه تاگیری اسب رعنا
 پایه از تخت شاه است ای که اسم
 بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتنه
 ترک کرد و ز آنچه تا بپنجه اقبال او
 جان ز پولاد دار بود یا تن از خضم
 باد جایش که اسوی فلک می آید
 خضم او پوسته دارد روی از زه سوخته
 بند کارا قدر و حشمت در خور خدمت
 صدر اعظم چون بگوهرست معدن بود
 هست اسعد او گوهر در بدخشان سنگ
 تا نه پذاری که دولت بر خطا افتد
 از پس حل پال کا ندر طاعت زوان کلمه

کومیت این یک ریزان با چه دار و شایه
 بر نثار کوهرین تشریف سلطان زین
 من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشایه
 صدر اعظم تن تشریف شاه لکر قاف
 پامی تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 خرم از دست جهان بخشش بخت جان با
 جدا دوران دولت خرم عهد شهاب
 پانی بماه تابوسی سمندش رار کاب
 سایه از تاج شاه است ای که نامش قاف
 صد سعادت زد کند بر چهره مردم کعبه
 بخت کیخسرو تا بدختره افراسیاب
 کاها از تاب پذیرش چون قصبه از مانتا
 خشک مغز اکس که از دریا رود جوی بر
 ره برش بخت سیاه نیست اذکان الغرا
 چون خداوندی که در خورد عمل بخشد بوا
 ظل حق از آفتابش داد افزون فرو تاب
 لاجرم مهر در خشانش کند غسل مذاب
 کار با خدمت بود و اتمه اعلم بالصواب
 بر درخ پشمارو کرد سعی بحیاب

خلعت خاص نبوت در پیش راست حق
 در مقام قرب خود بر کسی نورش نشاند
 زین گرامتها عجز بر کف حکم خاص
 سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت
 عظم رانی آرایش دیوان ملک
 بر تن از گوهر نشان تشریف داد او را
 کرد با وی آنچه با موسی عجب آن که حق
 صدر اکنون شایر چون موسی است
 این شنیدستی که مفرعون و قوس ریحان
 جان در خوانان شهر صدر ام زمین
 دوستان و دشمنان این عصاره
 صد اگر اینست و خدمت این مهران
 فراد را این هنوز آغاز فرودین است
 باش تا در خاک ایران دست کوشش او
 باش تا از نور مهرش پنجهها کرد
 باش تا با سگ قدرش بر کردید و جبال
 باش تا نامش یکی هر زمان بالا
 باش تا بذلش عمارتهای کونا کون کند
 باش تا خرگاه جاهاش را کشد قبالت

افسرش بر نهاد از مغز اوقاز گشت
 دور کرد از چشم او تا عرش تا کرسی خجالت
 آن عصافی کار و داشت ایشی عجا
 بر شا بسایه روان ذوات اندر هیچ
 دید اندر دفر خدمت چو روز اشباح
 پس عصا بر کف نهادش از چو از المان
 ای بود قرب حق جوئی سر از طاب
 دین عصا آن مار جاد و خوار را نایب
 چون فنا داز مار جاد و خوار موسی با
 همچنان تا بدخشم و همچنان بجدتاب
 نخل میم در عطا و مار موسی در عتاب
 قدر بر قدری نهد در هر ایات بر زبان
 باش تا روید کل از شاخ امید
 خوشتر از صد بار نیسانی مایه شایع
 باش تا از بوی خلقش آهبا کرد و کلا
 باش تا با دست جو دشمنی قند و سحلاب
 از زمین آسمان همچون حامی مستجاب
 هر دلی را که بلای فاقه در گیتی خراب
 از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

شهاب

نختمای خفت را پدید آمد چشم	ایکدی می بینم بیدار است یارب یا بخواب
شاد ز می ای بوده نجات را بطلی چون مسح	بر زبان افی رسول اندامانی الکتاب
چون توئی باید ملک را بر سپردیوان	کم شد چون ملک اشتر برای بو تراب
چشم بد دور از رخ نخت که مرا ششم	سوی مغرب کرد روحی توارت با حجاب
تو چنان رانی بگلک از ملک خواه	کز فلک را اندک هر مینا ز ابا شهاب
دوشش از حرم جبار و آسمان گفت	شاهد میخ ترا از رخ جو کرمم عا
بوسه زد کف بخصیب از جبهه مهرم بد	بر این شاه کس از معنی سرانجام خضیا
تا چه باشد جلوا مرورشش هم رای تو	روی این شاه که چون خورشید آید حجاب
بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کشد	سر باوج ماه و پروین پایه قدر شهاب
خدمت عالی درت کار روزینار در چرخ	خود تو میدانی که میراث منست از قدوم
تا زمین را روز و شب فلک باشد در	تا فلک اسال و کرد زمین باشد شهاب
چون فلک نافذ بفرمان چون زمین نافذ	باش اندر ملک شاهی آفت و بی اطلاق
تا بجام کس نکر دو دهر در ایران کرد	کام بخش کام کس ترا کامجوی کامیاب

با داند عهد و کلکت بدیوان عبا

جمع و صرح ملک شه تا دفریوم احسا

در کائنات عید مولود مسعود حضرت ختمی ماب عرض کرد

نش عیدی نوشا هوار بر ایوان	که از گویش بخت طاق نوش روان
تبارک الله عید نخبه پی که نشست	برای نصرت دین شاهوار بر ایوان
نشان که داد حسین عید و نشین کاین	بشان شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرود آمد عید بزرگوار روز خوش
 برد سحر و پفسر و آتش زردشت
 نگاه کن که چه نیکو رمیده است ملک
 زوشکان شهاب آنچنان فروراندند
 گرفت دم در کات حمیم را مالک
 بساط جنت امروز پایمال شود
 همی کبیر جمل همی بسالده کفر
 سر بهار وجود است و میرسد هم
 دم عزابان کیاره بسته شد کامروز
 شد آشکار آن بیستریه در تیسیم
 نمود مری از مشرق جلال و جمال
 خجسته صبحی حیرت منین و عینیم
 ز جیب غیب بر آورد سر سفید
 صفای دیگر جبت مقام دیگر یافت
 بفرمقدم آن شه که خضر گریه پیش
 ز آفتابی کامروز سپرد از خاند
 نداد جز پی اینروز دلفروز قضا
 تبارکانه عید ولادت احمد
 سواد شامش از چین طره و دبر

بمرش فرشت بالا کشید شاورون
 کشیده گشت خطار ابر خط اطلال
 بفرمقدم این عید از فلک شطال
 ز وحش رخ رو ضات بهشت تراشون
 که گرم رقص و نشاط حوری و غلام
 همی بخند و عسل همی بسالده جان
 نسیم وحدت خوش خوش گلشن جان
 مزار وستان کباب و پر سوی ستان
 که در خزینه شه بود قرنها پنهان
 کرد کمال بهایات کوهر انسان
 دید پاکتر از جیب مریش و اما
 سفید روی تر از دست موسی عمرا
 فنای و شعر امروز کعب و ارکان
 گذشت صدره ز فرم ز چشمه حیوان
 ابویس سر فرخ سوور بر کیوان
 سپهر حرکت روز کار را دوران
 که بر براق سعادت همی کند جوان
 پاض صبحش از نور طلعت جان

شهاب

ز خاک بطحا بر ریشی فراخت علم
 که او دست علت غائی عالم گامگان
 شمس که بفرق سپهر و سایش
 ملک تعالی و فسر نفسا و از زمان
 رسول نامی امی لقب ابرو العالم
 که او دست نایب نیرالت راعوان
 تخت نقش قلم آخزین و دوعیروج
 که در کشید خط نسخ بر سپر ادیان
 امیر نه ملک و حکمران معیت آخر
 خدیوشش حبه و مرزبان چارگان
 رسالتش را روح القدس کی بران
 ز کلمه حمت او یک روان گمشهر
 ز مهر روشن جودش فرسکان بر تو
 ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
 از دست سلسله کایات همت
 ز ابر پاک و جودش پیران باران
 ز شاه راه اجل آقرار گاه ابد
 بهای سلسله آرمی ز صیفت از مرجان
 میان آب و گل اندر سنوز آدم بود
 نمانده است چنان شهسوار در میدان
 نبود کوی هکت در میان فاده سنوز
 که داشت سخت بنای نبوتش منیان
 که بود برکت آن شهسوار را چو گان
 بنود کوی هکت در میان فاده سنوز
 که پس نریزه محبتش کما دزبان
 کوه دعوی صدش زبان کرک کسان
 سکان گرفتند او اگر شیرین
 نداشت سایه و از ابر سپایان
 بر زمین که شد می سپو آفتاب روان
 شبنم ز پای عین کرد پوی که خرد
 هزار سال نبرد چنان بیال گمان
 تی که بود بیکتر ز صد نسیم روان
 بو اگر فت بوی بهار و حدیث
 براق نبرد در انش حمید چون کران
 سر دوش فاشیه خدمت کشید بود
 برید حضرت بردش چو پسته ریگان
 بیکلشن روحانیان در سب

ز چار منج غنا صر زنه سپردن
 براق اندر قارور فراف آتش
 فسانه پیمت بی نشین غیب
 ز تیر و هم بسبک گذشت و شد بد
 بسی مویدر رحمت ز خوان حد
 زباده که پوشش مهر صریانست
 بدوست کیدل دیگر امی کیمت پیوست
 چهار بالش دولت ز عرش برز و بان
 من و شائش که تا یید مسبکند جریل
 بواجی او جو تا حسببت روان بحسد
 کدام خدمت از مدح او عظیمتر است
 سپهر مجد و معالی جهان داد و دین
 جهان پر جوان شد ز بخت و تدبیر
 کجاست صاحب دیوان کون نظام
 فضایی که از آمان شنیده بخر
 یاز نعمت او خواه روزی سرج
 ز کلک او همه ایران زمین کار کرد
 بین چگونه بدان دولت آمد چو
 هنوز سنش اول در راست تاشن باخو

گذشت و هم سفر از اگداشت سر کرد
 ز برق کرد سبکتر بر راه شوق عمان
 همای سده نشین رافسانه از ضربان
 بدان بکانه همیشه شمش کم و کجاست
 که خوانده بود خدایش بخوان خود
 یززم وصل سبک در کیشدر ظل کرا
 علم و رای حبه زو قدم از کرا
 بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
 بی ثنای رسول است سنت حسنا
 شنای او کوتا کرد دست زبان
 که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
 که شد بدر که عالیش وقف امر و بان
 تبارک الله تدبیر پیرو بخت جوان
 که نظم ملک پسند و رونق یوان
 ز صدر اعظم بگرصد آقدر چند
 بروز خدمت او جو می عمر جاوید
 خوشانکار کرد و خرم کارستان
 که روز کار کشد حکمش از بن زند
 ز جام دولت او سر خوشی کند دورا

شهاب

هنوزشش اول دوراست باشم خوشتر
 هنوزشش اول حکمت باشم تاراند
 هنوزشش اول عدل است باشم تامل
 هنوزشش اول جود است باشم باوتم
 هنوز نوبت آزار ماه اقبال است
 بسی نمانده که بر اسپستان شه بند
 بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد
 بگلک مصری او باشش تا ز روم وین
 بنظم دولت کبیر روزمان گلکش
 سپهر قدا صدرا ز کینظاره محسّر
 کرا ز عذاب مغبت کاشیم شایه
 بشعر ز دل پاکت فریبت نشود
 مگر کرامت ذات و بزرگی کوه سر
 اگر نه لایق ما اچی شه است شهاب
 تو نیک استی رنجی که پیش و کم کمیا
 برای روزی بریده رنجب ابروم
 تو بر فروز رخ آرزوی من امروز
 سخن در از کشیدن حج چا جنت گشت
 همیشه تا که ز نزدیکی وز دوری محسّر

ز جام دولت او سر خوشی کنند و دوان
 بفر شاه جهان بر شمان خط بطلان
 که کرک بر کله غمخوار تر شود ز شمان
 کشد هزاران کشتی بجودی از طوفان
 بهست کرد و کبستی بدولت فیسان
 بدست مهر پی خدقش سپهر میان
 چو آفتاب باقبال سپایه یزدان
 خراج را اندقیصر فدا کشد خاگان
 بمنز نماید چون شیخ رستم دستان
 شهاب را چه شود که کشتی باکشان
 که من ز ما بغه کم نستم تو از نعمان
 بی کهر شواذ مندر فضیلت عثمان
 فریبت که کنی مشکل مرا آسان
 بخدمت دگرشش است کن سروهان
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 چه بهره خوردم خون و چه پایه کندم جان
 که روزیم بگفت شد حواله از یزدان
 مرا شفیعی مانند صاحب دیوان
 بچرخ ناقص و کامل شوده تابان

جلال ترا بچرخ دولت باد ز مهر شاه کمالی که یابدت شخصان
ولکرا بضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشت زلفت تارک از ازه شب و روز شد مهربان شرف ایام شب و روز
وقت است که کسی رهستان بکشد

عید آمد و زیبا شد باغ از پرستی پوشید چمن بن و پای بهشتی
گلشن جوینخ حورش از خوب سرستی می ده بمن ای ترک پسر کشتی
تا زایدم از طبع که عمان عمان

سبز و بخت عالیه الای تو ماند سر و لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغرد لار ای تو ماند سبیل سبز زلف سمن سالی تو ماند

بخرام که خرم شد باغ از گل و ریخا

غنچه چو لب خنده ز دایم ترک حصا کبریت چو دود دیده من ابر بهار
چون طرقات افشانند صبا مشک عید است فرو سوزها عود قمار

در کاسه گلن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام پرست ایام در کون شد و دوران فلک
چون باغ ارم خرم دار است شد بخت بخرام و بزنج جام و مسیار ارم

از اول فروردین تا آخر زمستان

ما آخر بهر بنان نه که ما آخر خرداد
سبب بیاری سخن قاصد نو و نو

شهاب

بل باوه بیا بدو چه سیر و چه مرداد کایام کجام است و جهان پیش و داد

در عهد ملک ناصر وین خسرو ایران

مر روز ز عهد شه عیدیت کنوتر هر صبح بود کیتی افزوخته روز

بهر مرغ طرب قافیه کو تر ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

کز فریبها به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا حاضر چون خلیجان در شه سبت کمرنی

ایکاشتری سرو قبا پوش بلائی مار از خط بصره و بعد او بدی

بر راه سنا و ندو بر آهنگ سپان

سلطان بهار آمد با کنت و مایه کتیره ده لوایش همه کیتی سایه

امسال به از پاروز پرارش پایه این جنیل ریاحین زویشند طلایه

صف همچو نظام شه بر بسته میدان

دروشت صف نامیه اسپر سردوش چون لشکر کخیر و ایران بلد در خوش

خیرای خستی ترک کما مزار زره پوش پر ساز کاب من از آن چون سیاوش

تا رخس طرب را نم چون رشم دستان

بر لشکر کانون ز دوازده سپن چون دامان زمین سدر شهنوش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون لبیل سیریکل بر شد چو فریدون

سگر بخت چو ضحاک سیه زاغ ریشان

در غایب نظر بر ام تو زانست در دستان

نیت و صبا آمد با ضعیف نیت

رونق شکن قصر خورق شد گلزار روکنہ رسیقتی چو عقیق سے آرزو

ای داغ ز رویت بدل لالہ نعلان

ای لعبت شیرین کہ دو مر جانت شکر کن گلگون می ششمہ ران بر ہشید
کاراستہ شد باغ چو رامسکہ پروز ز وفا حہ چون بار بداحسان دلاؤ
ساری چو کمیاست سرگرم ہین

آئین شہاویز بد و پای معلق از شب زدہ تا صبح چو منصور با حق
پجادہ لبا بادہ دیرین مروق در وہ بن سادہ ضمیر از خطا روق
یا سپا عز زین بکف ز کس شان

آن بلبگان میں زدہ تا قوس تجیل وان لالہ روشن چو بدیر اندر قید
وان شریکان میں کہ ہی خواند بیل وان باد صبا کا مہ چون دم جبریل
وان غنچہ کہ شد حالہ چون حرم ان

کن غسل از آن عیسیٰ ماہ رخ زرد زانہی کہ سپہ پانہ او عیسیٰ سردرد
کاید چو دم عیسیٰ بوی سمن و ورد عید آمد و شستہ ز دامن چمن کرد
شد ز مذہ زمین از دم باد و نم بران

خواہی خبر بکند مہر کا ہے از دل و برون آمد چون یوسف چاہی
افشا و چو ذوالنون پس اندر دم ہی امروز فراز آمد بر مسند شہا ہے
افزودہ شد مصر شرف از کیمیا

ای اور حرفت کہ دیکھن صوف ز پوید
تو چون پسی وجب تو چون شعیب

شهاب

برخیز که گل شست چو بقیع بسند از سبز شد اطراف ثم صرح نمزد
از باد سحر شاخ شخبر تحت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود عید آمد و شد کستی چون جث موعود
بنا و بر آتش هوش باد صبا عود ز انسان که مزا میر سبسی خواند مخی
گشود نوا خان هم مرغان خوش الحان

ای از رخ ز پایی دلارای حخته مرات سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین گل سده بر طرف سمر سبزه نو خیز نشسته
چون خضر مهربان چشمه حیوان

فروردین راایت فیروزی برشت انگشتری دولت و اقبال در نخت
باز آمد و دادند صفت هم چون دی افروخت ز گل باد صبا آتش
زان ندی خواند بلبل ز کاستان

ای عکس سرنگ من بر روی تو از دو پیدای چومی صافی در ساغر بطور
می ده که قندج نمانده ز کس شمع میوه شیخ گشت ز نیلو فر چون کان شایو
صحر از گل سوری چون کوه بدخشان

در جمله باغ اینک مشاطه نسیم آبروی و پانش نیز روی و نسیم است
بر گرد نشان مرسله از در نسیم آبروی و پانش نیز روی و نسیم است
در کوشش یکی حلقه ز نو خوستر جان

ان عقد کهرمین که بوار است ز راه وان جام عیبتیقین که کف دار و لاله
ای سبزه خط کلنج شمشاد کلاه وقت است که در سپهری در دست است

خوش بامی و کوی چون سر خزان

شد دشت کارا چون تو سبکونی آن که بگلشت چو آب و بحر پونی

چون کبک خرامی و گل و سبیل پونی تا مرغ همین قافیه پردازد کویستی

در بار که صدر شهاب است شامخون

شمس الوزرا اختر دولت فلک تیره آن فرخ چون مشتری و کامل چون ماه

ز نو تازه چو نوزد و مبارک چو شبنم چون مهر و هفتد نسبت ملک و صد

هرگز نبرد مهر نظر از نه تابان

از صدر پیروز و بهسای کله و تخت بازوی سپهر است شد و مشت گرم سخت

زود آگه سوی قران فرمائش گدازد زود آگه بایران بمبار گری سخت

الادل حاسد هتد جانی ویران

صد شکر که کردید بجام دل ما در در می شکر مصری دیدیم پس از زهر

لطف آمد و نشست بر آرا که گفت سر رشته آسایش آراسته در

بر خلق نظر کردی بخشایش ریزان

صدر آمد بر چهره خطا فضل نوشته آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

گرفت کبک دولت و دین را سر رشته بر خلق فرو داد با خلق فرشته

را ند از فلک ملک شهابیست

شد پست دو تایی فلک از وجد طریبا تا ایزد یکتا بوی این پاکیه آراست

بر صدر وزارت شد و آراست چو پست بخت بر کز حق و باطل زمان است

چونما که علی بایت خلافت پس عیان

شہاب

کبست ام کا ذب آن صبح تختا صبح دویمین زد نفس صدق درستا
مہر شرف از محک شہ رستا ز افاق جہان ظلمت ہمہر شہا

کتر و بر اطراف زمین سیاہان

ای بر ہمہ اصرار ترا بار خدا ہے بر بستہ دست تو قضا عقدہ کشا ہے
در گاہ ترا محبت خدا دادہ خدا ہے خوش باش کہ دولت نیکد از تو خدا ہے

حضرت مہتا از دست بنگذارد دانا

خورشید بنادہ بدرت روی اراد در خاک ہوا خواہ تو از ذرہ زیادت
از مہر تو آموختہ بہرام جلالت بر جیس کند زمین پس از و کسب سعادت

کر سیاہ مہر تو قد بر سپہ کیوان

اقبال ترا اول سرور دین ماہ است آغاز جہا شرف و حمت و جاہ است
امروز سر عزمی دولت شاہ است زینسان کہ صبارا سوی گلشن راہ است

زودا کہ ز ہر خار یکے خیر و خدا

المنستہ نند کہ بزرگت ترا دوت پاکا و بزرگا کہ چنین مرتبہ دوت
احسنت کہ چون کوہ پاکت نہاد طوبی لکہ طوبی لکن و داکہ دوت

کبھی شود آراستہ چون بود ز صفا

فداست کہ از روم فہر تو ز سپہ بلج ترکان شہ آرزو نیما ہمہ تاراج
چسپال بدر گاہ فرستد کمر و تیج آید ز کی سو ہوا خواہ ہے طلع

خیر و زو کہ سو زمین بوسے خانکا

فرخندہ سروشی ملیا پس بی آدم باعث مضر شد و بار و محبم

ای از توفیق قاعده ملت خاتم نطقت بشما همچو دم عیسی مریم

رایت بصفا بسچو کف موسی بر آن

دیدار تو سر چشمه اقبال و فتوح است در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است

لطف تو کوارنده تر از شربت روح است در گاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر کسی در عالم را طوفان

بسرده ترا کار زمین ایزد و اولین انبای زمانت زده زان دست بدین

ایدولت خسرو ز تو چون لعبت اینان مدوح سپاه چو تو و مدوح چون

با کله من حجت و مافیه تو بر آن

خورد شرف از رای تو میخواد بسط نایب چو طبع من نواز و بر لب

رقصد فلک از بشنو این شعر مسط ای حکم ترا کردن از ادان در خط

لنناد شد این بند ز بند غم دور آن

تا دوره افلاک و کواکب متماهی تا بسته با مروز بن سلسله دی

تا هست عبء او در مع و دو جواد تا از پس فروردین آید به ارد

چونانکه رسد شیر از آذین آن

ایام جلالت همه سرور دین با فرو تو بهار چمن دولت شه باد

اقبالت روی ظفر و پشت پیه باد پوسته بد اندیش ترا عیش تیه باد

همواره مکنو خواه ترا کاربان

باد فروردین چو فرشته جهان افروز روز کار میکساران فرخ و فرورد

شهاب

ای بهار تازه چهر من هلا نور شد
تازه کن جان حریفان ان صبا کهن
بر دوریت الشرف خورشید زین خست
زیر تشریف مرد رنگ پنهان شد خست
شاه کل با افسر سجاده کون بست
جام سیمین ده که صف بستد شمشین
درشت از لکر آزار به قلب شتا
بسکن ای ترک حصار می لطف چو پوتا
کز نیم بادستان شد همه مکث خا
وز سرشک ابر صحر اشده همه درعد
ز کس شملاست می نا خورد چون چست
لاله را هم رنگ اعلی جام با تو من بست
خیر ای سر و چمن با قد موزون پوست
ما که بشینیم خوش و سایه پر چمن
با و چون لطف تو سبیل را که بر زد بو
سبزه همچون خط و بجویت دمید از طرف بو
از کل و از یاسمن گلزار شد رنگ بو
ای خست هم رنگ کل می ده بیوی با
ابر چون صور مکران چین بصر ای صبح
هر زمان بر سینکار و صورتی تغزوب صبح
باده گلگون به پسا کردم باد صبح
نیک سر سبز است خرم و امن صبح
فرودین با لشکری آراسته آمد فرزند
کشور گلزار را آراست چون وطن
زان کاب باده بر لشکر غم ترکمان
ای ز خیل غزه است بر کشور دل خستن

شهاب

۲۶۱۷

ای بر رفتار نغزت جلوه طایر و پست
رو خرام آسمان طرفه بین طرف گشت

برک روید شاخ را چون بال طایر

مسک ناید خاک را چون ناف آسختن

عید فرخ کو پس فیروزی بلند آواره کرد
قطره باران بوزوزی جعبه از آمازه کرد

باد روی نو عروسان چمن با عکاو

ای سپر باختر رز تازه کتن چن من

دشت خرم شد سبک بزم باطل گران
سبک آن کلهای کونکون گریست این گران

چون سبزه زلف تو چنان ضمیران در ضمیران

چون بنا کوشش تو غلطان بستر در بستران

گر نخورده است آب از دست کباب
رایگان بر میفشانند چند در شا هوا

غنچه چون من گریه نخواهد میخ شهر ما

از چه ریزد باد نوز در زش زاندر

ای چراغ انجمن فیروز و ماه چنگی
ای رخ خشنودات ترا خسرو انجم ری

باد ده ده کلکون گریست از باد فیروزین

لاله در گلزار چون شمع فیروزان در

دشت چون بال تیز روان گشت پرنیزک
بوستان شد چون بر طایر نقش

بر نوای نای بسیل ریز خون از حلق بط

ای خطت چون بال طوطی زلف چن

بوی گل مردم تقبل غم گشت آردی
هوشمند از انوای مرغ مست آردی

ستاب

ای خوش استی که درستان بست آورد
نارستان و تریج غنچه و سیب ذوق
می بده از دست بی ناکل همی روید زکل ای قدرت با بنده سروی خوش خرام و میل
خار غم خوش خوش همی بر میکند از پاری دل
عند لبستان خوش ای جان از نوا می خازن
اتشین چه اول بازنده کن از آن بپایک کز نسیم باد نوروزی است کلر بپایک
بیزوی نفس ساقی فی عجب کر زرخاک
مروه را نشو و نما چون غنچه بخشد در کن
ای حنت و خنده عیدی طلعت ختم بها با ده ده کرد و امن کبهار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله بس چون چشم شیرین کا
مینما یبیره همچون تیغ شاه صفت گن
سر بر آورد ای پیروی پی پیکر کاخ راست چون صبح مردمین همه دروغ
با ده ده کرد و باد چون نحت سلیمان کشاکش
ای خط مور و دانت خاتم و زلف برین
می بریزان لویف مصر کوفی در ایام ای زنجاری بوسه از زخت در سینه و باغ
کایک انیک لویف کلر این صراغ
چاک زود دست زنجاری صبا و برین
با اید چون دم جبریل در بستان بسی
خورده با عیسی تا شیریک بستان بی
غنچه استن شود چون شرع عمران بسی
سوسن ازاده کا نذر مهد سیکویدین

دشت پوشید از سپر غم امی صنم خیزد کل چرخ خاری رخت افروخت با فتنه

باده زنگ کلاه ای زلفت مرصه کرده

بوسه ستانه ای حدیثت تا سکن

خوشگرفت ایام دوران جوانی کامی تازه شد گلشن جو پرده چارده ساله

بر نشاط دولت شاه جوان بر آید

خوش همی مقصد بر یکپای همی بود

پر اذان از داند سر همی شور شبها نغمه نغمی که به زاسک چنگ ورتا

قافیه پسجد همی در باغ بلبل باشها

چایه میخواند بیا و مجلس فخر من

صدر عظم آفتاب تربت ارکرم یار زوار و سا کین خصم دنیا روم

رسته فضل اندر دلش همچون شمع آیدم

زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندین

صدری از انوار مهر او شد امید روز کوه بر شمس مستی طراز و اخرس گیتی درون

شیخ آتش ز رخشمش گرم برق و آینه سوز

خیل طوفان خیز قهرش تسلیل خاین

در دو چشم همیش عالم کم از شتی ز ملک راری جهان را آبی و محکم عباد

دولت بیضا صنیار اعتبار و عباد

خسرو انجم حشم را پستار و مومن

بخشش از صدیق هندی تند تر بنگام خانه مصرش روی بر آیه موی چین

شہاب

کمر افتاده است اندر ملک بر انش قرین
قرنها باید که تا خیزد او بیج قرن

فیض او جامی است در ہر جرعه اش فایده جو داد پستردہ بر آفاق خوان ماندہ

جرعه نوش جام فضیلت صد چون زین
زلہ خوار خوان خودش صد چون زین

استخوانہای نیاکان عظام مرا تمام زندہ کرد اقبال او سبحان من سبحان العظام

آب عشرت خورده از دریا جوی خوش خاص و عام
خواب راحت کردہ صحرا می عدلش مودون

اوست جو رشید زبان همچو ذرا طغنیل
روزشکین خلق او کشناختہ پستی نکیل
وامن اقبالش از الایس عصان
رامی او در رمی چنان کاندازمین تا با سہیل
شورشیرین نطق او بر سکر مصری من
رای حق پیش تو ام طلت پشیرے

فتنہ در کیتی ہمانند جوہر پیری

کلک او قائم معام ذوالفقار بوجان

قدر روز افزون گرفت از خایہ صبد
دولت شدہ دام ملک دین حق عزوجل

بر سر دشمن ز قترش سنکر زبان اجل

در دل حاسد ز رشکش تیر باران مجن

کار صد کشور پیک انکشت کردا ہنم
خایہ اش در ملک خسرو شکر افتادہ

عدل او را بہت دست آن کہ بر ما ہد

از شکیج زلف شیرین پای مرد کوہکن

شہاب

۲۶۸

این سوز آغا سیر ز می ماه و سال است صبح نوز و ز جهان افزوز فرخ فال است

اول از راه دولت و اقبال است

باشش تا از وی جبار جان بود ^{نخستین}

باشش تا آثار فیض در زمین ملک شاه سر کجا پی ز مبر و برود جایی کسب

لعل روید جایی کل بر طرف آینه ^{سپاس}

آب تلخ و تیره کرد و خوشتر از شهد ^{لبن}

باشش تا از فر شاه تخت کیر تاج بخش حکم اورا اندر ملک می بچین و روم ^{حش}

خامی صریش کیر دم ز فرخار و بد ^{حش}

بارہ خلیس کوبد بوم تا مار و ختن

ای ز تو ویران بن پدا و دنیا و جفا ای ز دور منت را عدل نوی ^{ست قفا}

ای چو صبح دویمین سر تا با صفا ^{صفا}

ای چو عقل اولین تا پسر قفس ^{قطن}

نظم ایر از المکر کم کس چو تو زد بر میان از تو خرم دارت تحت حم و تاج کیان

شا بر اجنت جها کیمیرت در قفس کاویان

ملک را ملک جها مذارت پر دمتن

روز کار و دولت عید ما یون فال ظل مهرت را خواص سایه بال ^{است}

طلعت فرخندات آینه کتی ^{است}

ای مهرت بسته دل شاه شه لکر کن

ای نزد یک دستت مغف دریا چون بحر دور از آن حضرت بود دنیا و عیش ^{من حذر}

شهاب

در هوای خاک و کاست مرا چشمتی برآید
ز آتش سودا اولی بریان چو مرغ با بزن
شکوه گویم بخت نافرود زمانه جام
کز تو دورا بکنده در نوروز این نا کام
ای رسن دست کاست کردش ایام
بسته دست کردش ایام بر پایم رسن
در هوای در کست کار امکا و جان دول
میگشتم مردم فغان جا کد از جان کس
میکنم خاک زمین از آب چشم خویش کل
این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن
بده کا مذر مریح دولت برده چند سالخ
جمله فغان کاستمان نورش پیچ
من این کنج قفس افتاده زار و سخن
خانه اخزان ندانم سپا دانست
ای چو مصر از یوسف و کنعان یعقوب است
یوسف از زندان مان یعقوب از بیت الحرام
ای نهاده نگیجان درت روی نیاید
کز بخیر دوست من پروانه لطف تو بمان
من کجا و کویت ای روی سپین آئین
قصه کویت تنیت کفتم ترا در روزم
کنم ستادم بدر کاست چو کوه بر روی
ارمغان بنده محروم پذیر از گرم
ای پذیرفته حسد او ندگریم و دولتمن

تا بوز و زعم از وی سعادت اکمال
شاه کل خرم و خندان در عرض جمال
تا که خاک مرده ابرخس با دشمال

خون داند و عروق جان مانده در بدن

بخت تو خندان خرم چون گل بوز با
روز عیدت فرخ و پال نوت و نوز با

بمحو خورشید اختر جا سبب جان بوز با

از تو جمع سباب ملک شاه چون بخت با

ار دیبشت دولت شاه است می سبب

خرم تر از بشت بود خوشتر از بهار

از خط جورده می کلرکت خوشکوا

کز تو حجاب جان شد چون بخت سبب

باد صبا چهار زادن افستار

کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوه سار

تا روی دشت چون بر طاقوس پرنگا

تا بوی مشک میرسد از طرف جویا

تا دارد ارغوان زرزرق بخت کوشا

ای ایوان مست ترا شیر زنگار

وز پر نیان سبب پار است کل از با

سر خوشش همی سراید بر شاخسار

خیر ای بشت روی تو آرایش بهار

کستی بفر شاه در ار دیبشت ما

دوران شاه عادل فصل خوش گل است

در ده کهن شهابی صافی چو راهی پر

چون خلق صدر اعظم ایران فرود کرد

زرین کمر غلاما پر کن کاب سیم

طاووس پرنگار کن سوی دشت

بر طرف جویبار می مشکبوی زن

ای مشکبوی سیم بنا کوش رخ مپوش

بر کاوشد خوز از برده می ده ز پایی

پوشید شبلید زرزرق بخت پرین

خرم همی خرامد در جویبار سرد

خاک کمن ز لطف مو یافت جان نو
 می باز کن چون کبوتر ز حبلی بط
 در یاب عهد لاله و دور بقعه را
 بی پستی و خار نشاید شب خنر
 مار از چهره کنج و زلب مار مهره کن
 خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن
 می ده غزال حتما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن صد رشده
 بر سادی شفا می تن صد غم بسوز
 از لطف کرد کار خط عایت گرفت
 از حق برای خلق چه نیکو کار بود
 خورشید اوج حشمت از عقده کسوف
 ماه سپرد دولت رست از محابیح
 تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک
 تا حقه بود صدر جهان چو چشم دو
 منت خدایرا که نکند است خنک
 منت خدایرا که در بار بر گرفت
 فراسش بخت بستر بیمار کرد
 یوسف چاه محنت و زندان کنج

ز آن تپش ز جهان من شیر ار
 ان سبز خون که چون بر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان چهره لاله
 ز کس چو چشم مست تو تا هست چرخا
 کز خاک سبزه سر زدم چون بان
 ای خازن بهشت پرورده و کف
 لاله همی در خد از اطراف مرغار
 می ده ایاز سست بگرد کل تو خار
 زانی که بسچو شربت روح سازگار
 دانی که اوست واسطه لطف کردگار
 بروی مگر چشم بد روز کار کار
 کبذت تو کشت روشن از روز زمانی
 افروخت خاکیا ز چشم ستار
 بود از وجود خلق بر انگیخته غبار
 آشفته بود کار حجابان چو زلفیا
 آن پاک تن که کاخ اهل از وی استوار
 شاخ نشاط بر کن و درخت امید
 زد تکیه شخص قدر یا لین اعتبا
 بر شد بصدر غمت در مصراقت